

ضریح رو گرفتم

بیست و پنجمین بار بود که به زیارت امام رضا رفته بودیم. خدا شش تا دختر پشت سر هم به ما داده بود. وقتی خواستیم برگردیم تنها رفتم حرم. ضریح رو گرفتم. خیلی گریه کردم. گفتم: « آقا! می خواین نسلی از من باقی نمونه؟ اگه شما این جوری میخواین ، من هم حرفی ندارم! »

برگشتم مسافرخونه. بچه ها رو بر داشتم و حرکت کردیم. دو ماهی گذشت. متوجه شدم خانمم بارداره . دوران بارداری گذشت. وضع حملش رسید. داشتم می بردمش بیمارستان. گفتم: « اگه دختر باشه ناراحت می شی؟ ».

گفت: « هر چه خدا بده خوبه! راضی به رضای او هستیم! ». بچه به دنیا آمد. اسمش رو گذاشتیم رضا. به خانواده نگفته بودم که بین من و امام رضا چی گذشته.

پابوس

کوچک بودم. با خانواده با قطار به مشهد می‌رفتیم. توی راه خیلی به ما خوش گذشت.

دیدم مامان همون توی قطار داره گریه می‌کنه و حاجتی رو از امام رضا می‌خواد.

ما عقلمون نمی‌رسید موضوع چیه و مامان چی می‌خواد. وقتی برگشتیم و مدتی گذشت، از صحبت‌هایی که با فامیل‌ها می‌کرد، فهمیدم مامان نذر امام رضا کرده که اگه حامله بشه و بچه اش پسر باشه اسمش رو رضا بگذاره. هر سال ۵ م ببردش پابوس امام رضا و هم‌وزن موهاش پول توی ضریح امام رضا بریزه. بعد از مدتی فهمیدم مامان حامله است.

ما هر سال شهریور می‌رفتیم زیارت امام رضا. شهریور بعدی رضا به دنیا آمده بود. سرش رو هم نتراشیده بودند. رفتیم مشهد. آن‌جا سرش رو تراشیدن و هم وزن موهاش؛ اسکناس توی ضریح ریختن.

خانم زهرا عامری^۱

1- چهارمین خواهر شهید.

لباس های پسرانه

از مهمونی برگشته بودیم . لباسهامون رو در آورده بودیم .
ریخته بودیم توی اتاق. مادرم می‌گفت: « من تا کی باید چادر و
روسری جمع کنم؟ دلم
می‌خواد یک وقت هم کت و شلوار پسرانه جمع کنم! »
خدا رضا و یوسف رو به خانواده ما داد. چهار پنج ساله شده
بودند. یک روز بابا اونها رو برد بازار. براشون کت و شلوار خرید.
بچه‌ها خونه که رسیدن، لباس‌ها رو در آوردن و ریختن و رفتن.
ما رفتیم لباس‌های بچه‌ها رو جمع کنیم. بابا گفت: « دست نزنید! »
تعجب کردیم.

صدا زد: « حاج خانم بیا! مگه تو دلت نمی‌خواست یک روز
لباس‌های پسرانه رو جمع کنی؟ بیا جمع کن! »

خانم زهرا عامری

کوکتل

بچه کوچکی بود. ما اصلا فکر نمی کردیم که عقلش به چیزی برسه. زمان انقلاب بود. یک وقت متوجه شدیم که با بعضی از دوستاش میرن توی زیرزمین. شیشه‌هایی رو جمع کرده بودند. توش بنزین می ریختن. فتیله براش درست می کردن. تانکها که می آمدند ، آنها را از پشت بلمها روی تانکها می انداختن. لاستیک آتش می زدن. یک بار وانت میوه فروشی از جلوی خونه مون رد می شد. رضا پرید بالای وانت. بلندگو رو برداشت و شروع کرد به شعار مرگ بر شاه دادن. سربازها ریختند و او رو گرفتند و بردند چند تا خیابون اون طرفتر.

وقتی دیدند خیلی بچه است همون جا پیاده اش کردند.

خانم زهرا عامری

در رو باز کردیم

شیطنت‌هاش با بچه‌های دیگه خیلی فرق می‌کرد. ی‌ک روز بابا و مامان رفته بودند جایی. ما دخترها با رضا و یوسف خونه بودیم. خیلی اون روز اذیتمون کرد. بردیمش توی حم ام طبقه دوم. در رو بستیم و آمدیم پاکین.

چند دقیقه‌ای گذشت. در حیاط رو زدند. رفتیم در رو باز کردیم. دیدیم رضاست. گفتیم: «از کجا رفتی بیرون؟»
گفت: «از پنجره حمام!»

خانم زهرا عامری

یک شیشه بخر

هر چه به دستش می‌دادی، نیم ساعت بعد باید تیکه پاره اش رو جمع می‌کردی. همه چیز رو به هم می‌ریخت. می‌شکست.

هر روز صبح از مامان می‌خواست اجازه بده بره شیر بخره. مامان پول می‌داد و می‌گفت: «یک شیشه بخر!».

اون هم التماس می‌کرد که دو تا بخره. مامان چون می‌دونست که حتماً یک شیشه رو می‌شکنه اجازه نمی‌داد.

بالاخره یک روز اجازه گرفت که دو تا شیشه شیر بخره. خیلی خوشحال بود که دو تا شیشه رو سالم تا در خونه رسونده. یک شیشه رو می‌گذاره زیر بغلش که زنگ بزنه. شیشه می‌افته و می‌شکنه!

خانم زهرا عامری

غار

با این که کم سن و سال بود، خیلی شجاع و کنجکاو بود. یک بار من و شوهرم با رضا رفتیم توی غار رود افشون¹. داخل غار یک غار تنگ دیگه بود که آدم به سختی می تونست واردش بشه. رضا وارد اون غار شد. ما هر چه منتظر شدیم نیامد. دلواپس شدیم. هر چه صدایش می کردیم جواب نمی داد. زمان زیادی گذشته بود. داشت گریه ام می گرفت که دیدیم پیداش شد. بعد از اون، هر وقت می خواست دوستش رو ببره توی غار، ما از ترسمون نمی گذاشتیم.

خانم زیبا عامری

1- رود افشان نام روستایی است از توابع فیروزکوه. یکی از شاخه های رودخانه حبله رود به نام دلیچای از کنار این روستا می گذرد و به سمت گرمسار جریان می یابد. غار رود افشان یکی از غارهای معروف آهکی کشور است که در نزدیکی باغ پدر شهید می باشد.

نمکدون

عادتهای مردانه داشت. دوست نداشت وقتی خونه کس ی می ره دست خالی بره.

خیلی کوچک بود که ما ازدواج کردیم. آمده بود به ما سر بزنه. دو تا نمکدان خریده بود و هدیه آورده بود.

خانم زهرا عامری

عیب نداره

تابستون‌ها می‌رفتیم رود افشان. مار و عقرب و سوسمار و حیوون‌های دیگه رو می‌گرفت و می‌برد طرف بچه‌ها. وقتی به او می‌گفتیم: «این چه کاریه که می‌کنی! بچه‌ها می‌ترسن!» می‌گفت: «عیب نداره، عوضش شجاع بار می‌یان!».

مادر شهید

جلسه قرآن

یکی از بستگان مریض بود. می‌خواستیم بریم عیادتش. به رضا
گفتم:

- تو هم می‌یای بریم؟ ما داریم یوسف رو می‌بریم!

- نه! من می‌خوام برم نماز جمعه!

- مادر جان راه دوره، میان جمعیت گم می‌شی!

- نگران من نباشین!

رفت برای نماز جمعه. ما هم رفتیم به مریض سر زدیم. شب که
برگشتیم دیدیم هنوز نیامده. دلمون شور افتاد.

رفتیم منزل عموش. پرسیدیم: «رضا این جا نیامده؟»

گفتند: «نه!»

همسایه‌ها هم ازش خبری نداشتند.

همینطور دلواپس بودیم که آمد. معلوم شد جلساتی دارن! اون

روز هم بعد از نماز جمعه رفته بودند جلسه قرآن.

مادر شهید

با من رفیقن!

وقتهایی که رود افشون مهمون داشتیم و جمعیت هم زیاد بود
رضا یک گلیم و پتو برمی داشت و می رفت توی حیاط می خوابید.
بهش می گفتم: «خطر داره! ممکنه مار و عقرب بزنندت!»
می گفت: «کاری ندارن! با من رفیقن!»

مادر شهید

دیدین گفتم!

یک روز آمد و گفت: « وقتی توی خونه می شینین پرده ها رو بکشین که اگه انفجار شیشه‌ها رو شکست، روی سرتون نریزه! »
همون روز یک موشک اطراف منزل ما خورد. شیشه شکست و ریخت زمین. نعلبکی چای که توی دست خواهرش بود پرتاب شد وسط اتاق. بلافاصله رضا گفت: « دیدین گفتم! »
گفتم: « با این که بچه است انگار عقلش می‌رسه! ».

مادر شهید

دلت همین قدر بود؟

یک شب مهمانی داشتیم که بنده خدا سیگاری بود. رضا ازش پرسید: « شما شبها چراغ هاتون رو خاموش می کنین یا روشن می گذارین؟ ». گفت: « روشن می گذاریم! »

یک دفعه صدای انفجار موشک آمد. بنده خدا از ترس آتش سیگارش رو توی دستش خاموش کرد!

رضا شروع کرد به غش غش خندیدن و گفت: « عمو دلت همین قدر بود؟ »

پیرمرد در جوابش گفت: « شماها واقعاً خیلی دل دارین که توی این موشکباران این جا موندین! »

مادر شهید

لباس بسیجی

هر وقت به تهران موشک می‌زدند جلوی ماشین‌ها رو می‌گرفت و در حد خودش کنترل می‌کرد. البته فقط شبها. می‌خواستیم توی موشک‌بارون‌ها بیایم گرمسار. هر چه اصرار کردیم که بیا بریم، گفت: « من نمی‌يام! » یکی از همسایه‌ها گفت: « شما که رد می‌شینین رضا با چند تا دیگه از هم سن و سال هاش لباس بسیجی می‌پوشن و می‌یان جلوی ماشین‌ها رو می‌گیرن و کنترلشون می‌کنن! »

مادر شهید

خوردم زمین

یک روز که قرار بود بریم رود افشون ، رفت بیرون. همه مون سرگردون شدیم. بابا خیلی ناراحت شده بود. وقتی پیداش شد، بابا که عصبانی بود خواست بزندش. رضا خورد زمین و یک دندونش شکست. با این که بچه بود، اصلاً گریه نکرد. هر کسی هم ازش می پرسید: «دندونت چی شده؟» می گفت : « خوردم زمین! »

خانم فاطمه عامری^۱

یا الله

به اول دبیرستان که رسیده بود خیلی می فهمید . آداب معاشرت رو به خوبی رعایت می کرد. به بزرگترها خیلی احترام می گذاشت. همیشه با آدم های نشست و برخاست می کرد که از خودش بزرگتر بودند و بیشتر از خودش می فهمیدند.

مادرم یک کلید در حیاط به او داده بود که وقتی از مدرسه می زد، اگه کسی توی خونه نبود مشکل نداشته باشه.

از مدرسه که می آمد کلید رو به در می انداخت. زنگ هم می زد. وارد حیاط که می شد هی می گفت: «یا الله! یا الله!».

با این که می دونست نامحرم توی خونه نیست ، پشت در اتاق که می رسید با کلید به در می زد. یا الله می گفت، بعد وارد می شد.

خانم زهرا عامری

خلاصه فیلم

هر چیزی می‌دید می‌خواست بفهمه چطوری درست شده. تا به حال بچه‌ای به این کنجاوی ندیده‌ام.
نقاشی‌های قشنگی می‌کشید. اگه فیلمی رو می‌دید ، صحنه‌های مختلفش رو نقاشی می‌کرد. بعد به صورت ی ک نوار کاغذی طولانی درست می‌کرد. لوله می‌کرد و دور یک چوب می‌پیچید. بعد اون رو توی ی ک کارتون می‌گذاشت. قسمتی از کارتون رو می‌برید. وقتی اون چوب رو می‌چرخوند، نقاشی‌ها پشت سر هم می‌آمدند. انگار دارن خلاصه فیلم رو پخش می‌کنند.
خانم زیبا عامری

عبادتگاه

هر وقت می‌خواست بره مدرسه، وضو می‌گرفت. چند بار خودم دیدم توی حیاط داره وضو می‌گیره.
بهش می‌گفتم: « مگه الان وقت نمازه که وضو می‌گیری! »
می‌گفت: « مدرسه عبادتگاهه! هر وقت آدم می‌خواد بره مدرسه باید وضو بگیره! »

خانم زیبا عامری

حُرْمَت

اگه ده بار بابا از اتاق می‌رفت بیرون و برمی‌گشت ، جلوی پای
بابا بلند می‌شد.

مامان به او می‌گفت: « مادر جان، لازم نیست هر بار بابات بیرون
می‌ره و می‌یاد، جلوی پاش بلند بشی! »

می‌گفت: « لازمه! باید حرمت پدر و مادر رو نگه داشت! »
خانم زهرا عامری

گردن ماست

اول راهنمایی بود. صبح‌ها برادرش یوسف رو که نه ساله بود
برای نماز صدا می‌کرد.
می‌گفتم: «گناه داره! بچه است!»
می‌گفت: «نه، بهتره نماز بخونه تا عادت کنه!».

مادر شهید

آدیداس

یک روز از مامان خواست کفش آدیداس برایش بخره. آدیداس تازه درآمده بود. مامان و بابا اجازه ندادند. کفش و لباس معمولی می‌خریدن. رضا خیلی اصرار کرد.

مامان به بابا گفت: «برای رضا یک جفت کفش آدیداس بگیر!».

بابا گفت: «رضا که کفش داره!».

مامان گفت: «آره داره؛ اما دوست داره فوتبال بازی کنه.»

بابا رفت برایش کتونی خرید. اون روز کتونی رو نپوشید.

گفتیم: «رضا چرا کتونی رو نمی‌پوشی؟».

گفت: «می‌پوشم. شما کار نداشته باشین!».

چند روز بعد شروع کرد به خواهش کردن از مامان که یک جفت آدیداس برای یکی از دوستاش بخره.

مامان گفت: «دوستت کیه؟».

گفت: «می‌خواهی چکار؟».

مامان گفت: «می‌خوام برایش کفش بخرم!».

گفت: «می‌خواهی آبروی دوستمو ببری؟ نمی‌خوام بخری!».

مامان یک جفت آدیداس خرید. ولی هر چه تلاش کرد دوستش رو بشناسه نشد. حتی دنبالش تا مدرسه رفت که ببینه اون کیه ، نتونست بشناسه.

زمسطن بود. فهمیدیم کفش یکی از هم کلاسی هاش پاره بود . ه برف و بارون که می آمد، پلاستیک می گذاشت توی کفشش. اتفاقاً خیلی هم آدیداس دوست داشته. فوتبالیست هم بود.

یک روز رضا آدیداس رو پوشید و رفت مدرسه . به دوستش می‌گه: « بیا کفش هامون رو عوض کنیم! من که نمی‌خوام فوتبال بازی کنم. تو که بازی می‌کنی بچل با این کفش‌ها بازی کن!»
کفش‌های پاره دوستش رو پوشید و آمد خانه.
گفتیم: « رضا کفش‌ها ت کو؟ ».

گفت: « دادم به یکی از دوستان! ».

مامان گفت: « تو که این همه آدیداس دوست داشتی، دادیش به دوستت؟ ».

گفت: « از اول هم برای دوستم می‌خواستم. خودم آدیداس می‌خواستم چکار! ».

خانم زیبا عامری

عروسی خواهرمه

سال شصت و پنج رفتیم مشهد. با هزار زحمت خانه ای گیر آوردیم. یک اتاق دو تخته بالای خرپشته. روش هم شیروانی داشت. شب بارندگی شدیدی شد. از سقف این خانه چ که و چ که آب می ریخت. رضا رفت از صاحب خانه پلاستیک گرفت. بالای سقف رو پوشوندیم.

دو روزی توی مشهد بودیم. خیلی به ما خوش گذشت. روز سوم رضا گفت: «بلند شو بریم!».

دلم می خواست باز هم بمونیم. هر چه اصرار کردم یکی دو روز دیگه بمونیم، گفت: «تومی خوی بمونی بمون! من باید پنجم کهن آباد باشم. عروسی خواهرمه!».

از جایی که خیلی به هم وابسته بودیم، گفتم: «هر وقت بخوای بری من هم می یام!»

آقای امیر عامری

پسردایی شهید

مهربان باشی!

توی مجلسی بودیم. شروع کرد به صحبت کردن.

می گفت: «سعی کنید با نزدیکانتان ان مهربان باشی! توی

گرفتاری‌ها به درد هم بخورید! اگو با هم صمیمی باشی د، هیچ وقت

براتون مشکلی پیش نمی‌یاد! اگر هم پیش بیاد کمکتون می‌کنند!».

پدر شهید

تومینال

راهنمایی بود که جنگ شروع شد. او هم شروع کرد که
«می‌خوام برم جبهه!».

هر چه مانع شدیم اصرارش بیشتر شد. یک روز که رفت مدرسه
با دو تا از دوستان دیگرش صحبت کردن که برن جبهه. پولی هم که
توی قلکش داشت برداشته بود و ما متوجه نشده بودیم.
کیفها رو توی مدرسه می‌گذارن و می‌رن ترمینال. ما هم بی اطلاع
بودیم.

من و پدرش رفته بودیم بازار. مقداری خرید کرده بودیم و
داشتیم
می‌آمدیم. ه مکلای هاش به پدرش گفتند: «آقای عامری! رضا با چند تا
از بچه‌های دیگه رفتند جبهه!».

وقتی رسیدیم منزل باباش گفت: «می‌رم ترمینال، اگه بچه‌ها رو
پیدا کردم که می‌یارمشون، اگه نه با هواپیما می‌رم دنبالشون!»
رفت ترمینال. به‌ش گفته بودند: «چند تا بچه آمدند این جا ولی
برشون گردوندیم!»

نزدیک غروب داشتیم می‌رفتم طرف سه راه شکوفه. دیدم بچه‌ها
دارن می‌یان. من رو که دیدن، خودشون رو کشیدن کنار و شروع

کردن به پیچ پیچ. من هم خودم رو کشیدم کنار. وانمود کردم که اونها رو ندیدم. پیش از این که برگردم رضا رسیده بود.

من که برگشتم، باباش هم آمده بود. گفت: «لباسه‌اش رو بدین! شناسنامه‌اش رو هم بدین! بگذارین بره! وقتی از ما اجازه نمی‌گیره ، بگذارین بره!»

چند تا از دوستهای باباش مانع شدن و نگذاشتن. گفتن: «اینها رو نمی‌برن! اگه می‌بردن که رفته بودند دیگه!»

مادر شهید

تیر

می خواستیم رود افشون خ انه بسازیم. باغی داشتیم که حدود سه چهار کیلومتر بالاتر از خانه بود. رودخانه از کنار باغ می گذشت و می آمد از کنار این جایی که می خواستیم خ انه بسازیم عبور می کرد. چند تا درخت تبریزی¹ رو قطع کردیم و انداختیم توی آب. آمدیم پایین گرفتیمشون. دیدیم تیرهایی که گرفتیم دو تا بیشتره. معلوم شد تیرهای ما به این تیرها که توی رودخونه مونده بودند خورده اونها رو هم با خودشون آوردن. خواستیم بیندازیم روی ساختمون رضا مانع شد.

گفت: « این تیرها مال ما نیست! اگه همین دو تا تیر رو که مال ما نیست بندازین روی ساختمون، دیگه هیچ نمازی توش قبول نمی شه ! اصلاً ممکنه باعث خراب شدن خونه بشه. صاحبش که راضی نیست! ». گفتم: « صاحبش کجا بود! اگه صاحبش می خواست می رفت دنبالش! ».

1- در مناطق ییلاقی از تیرهای تبریزی برای پوشش ساختمان ها استفاده می شد.

گفت: « اگه کسی دنبال مالش نرفت دلیل نمی‌شه که دیگه ان مالش
رو ببرن و استفاده کنن! ».
نگذاشت استفاده کنیم، دو تا تیر رو گذاشتیم کنار و بعد هم به
نیت صاحبش دادیم برای مسجد.

پدر شهید

ورود ممنوع

عزیز دردونه بود. بعد شش تا دختر خدا این پسر رو به ما داده بود. یک وقتهایی می‌خواستم برم جایی کار داشتم، اون هم مدرسه نداشت، با خودم می‌بردمش.

توی تهران سابق و خیابون ها و کوچه های ناجورش، ی ک وقتهایی ورود ممنوع می‌رفتم. وارد ورود ممنوع که می‌شدم به من نگاه می‌کرد تا از اون ورود ممنوع برم بیرون.

می‌گفت: «بابا! این ورود ممنوع رو آمدی، پلیسی هم نبود، جریمه هم نشدی، اما خدا و فرشته هاش شما رو دیدن. مردم هم به شما بد نگاه کردن!»

هنوز هم که چندین ساله از شهادتش می‌گذره، چشمم به تابلو ورود ممنوع که می‌افته، یاد رضا می‌افتم. دیگه هیچ وقت ورود ممنوع نمی‌رم.

پدر شهید

مفاتیح

می خواستیم بریم قم. بهش گفتیم: «می‌طی بریم؟».
گفت: «من فردا باید برم مدرسه. شما برین. دفعه بعد با شما
می‌طم. حالا که شما دارین می‌رین یک مفاتیح برام بخرین!»
اون موقع مفاتیح بزرگ و خوش خط و خوب بیست تومان بود.
یک مفاتیح بزرگ براش خریدیم.

از وقتی که مفاتیح رو به او دادیم شروع کرد به خوندن. هر شب
بیشتر می‌خوند. از اون به بعد مرتب برامون می‌گفت که امام حسین
این طوری شد، حضرت زهرا این طوری شد، حضرت زینب این طوری
شد.

ما هم به صحبتها گوش می‌کردیم. با خودمون می‌گفتیم: «خدا
رو شکر که بچه مون این طوری بار آمده. اگه دیر به ما پسر داد، خدا رو
شکر که خوبشو داد!»

مادر شهید

به تنهایی

کک شب بعضی از فامیل‌ها جمع بودند. خیلی به پر و پای رضا پیچیدن و باهاش بحث کردن که نذارن بره جبهه. او به تنهایی در برابر همه اونها ایستاد.

می‌گفت: « دشمن به مملکت ما تجاوز کرده. اون وقت شما به جای این‌که بلند شین دفاع کنین، به من فشار می‌یارین که نَرَم! مگه شما مال این مملکت نیستین؟ فکر می‌کنین اگه ما نریم جلوشون رو نگیریم، نمی‌یان تا این‌جا؟ ».

خانم فاطمه عامری

هر کسی جای خودش

یک شب گفت: «می‌خوام برم جبهه!» تلویزیون روشن بود.

گفت: «مامان نگاه کن ببین چطوری کشت و کشتار می‌کنند؟».

من شروع کردم به صحبت که «مادر جان ما یک دانه پسر داریم .

اون یکی هم که هنوز بچه است!».

گفت: «اون هم بزرگ می‌شه!».

پدرش گفت: «من خودم می‌رم!».

گفت: «شما جای خودت برو، من هم جای خودم! هر کس جای

خودش باید بره!».

مادر شهید

الان داری می‌گی

از مدرسه آمد. فرم رضایت نامه ای رو آورده بود. داد دست

بابام.

بابا گفت: « چیه؟ ».

گفت: « فرم رضایت‌نامه برای اعزام به جبهه! ».

بابا بدون هیچ حرفی پاره اش کرد. بعد گفت: « پسر جان! چرا این

کارها رو می‌کنی! چرا این قدر ما رو اذیت می‌کنی! »

بدون این که غذا بخوره بلند شد و رفت توی اتاقی که طبقه بالا

بود.

بابا گفت: « هیچ کس نره سراغش. محلش نذارین! ».

ما هم نرفتیم. شب شد. برای شام هم پاهن نی‌آمد. وقت خوابیدن

شد. مامان رفت ببینه چکار می‌کنه. دید در حال سجده خوابش برده.

بدون این که بیدارش کنه متکا زیر سرش گذاشت و دوشیش رو

صبح آمد سر سفره صبح‌انه. بدون این که عکس العمل خاصی

نشان بده. صبحانه خورد و رفت مدرسه.

دو روز گذشت. یکی از دانش آموزها آمد در خونه. گفت: « خانم عامری! مدیرمون گفته به شما اطلاع بدم ، فردا شما یا آقای عامری بیایید مدرسه.»

مادرم رفت مدرسه. مدیر مدرسه گفته بود که رضا خوابی دیده، آقای توی خواب صدایش کرده که « رضا بیا ! ». رضا گفته: «راه منو بستن. نمی‌ذارن پیام!» و آقا گفته: « نگران نباش راه باز می‌شه! ». مامان توی برگشت متوجه شده بود که محل خیلی شلوغه. یکی از همسایه‌ها پسری داشته. توی بازار کار می‌کرده. خیلی اصرار داشته بره جبهه. پدر و مادرش نگذاشتن. سقف مغازه ای که توش کار می‌کرده، ریخته و مرده. حالا مادرش داره توی سر خودش می‌زنه که چرا اجازه نداده بچه‌اش به جبهه بره. هی می‌گه: « خدایا غلط کردم! چرا نگذاشتم بچه‌ام جبهه بره! اگه می‌رفت شاید سالها زنده می‌موند!». مامان از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شده بود. شب به بابا گفت:

- بذار رضا بره!

- تو الان ناراحتی. چون این صحنه رو دیدی فکر می‌کنی برای

همه همین طور می‌شه!

- نه. این دیگه موندنی نیست! اگه قرار باشه بمیره، حتی اگه توی

همین اتاق پیش خودمون هم باشه از دنیا می‌ره! شاید قضیه پسر همسایه برای بیدار کردن ما هم بوده!

- تو الان داری می‌گی. اگه بره خیلی ناراحتی می‌کنی! هر روز

باید اشکها رو جمع کنیم!

بابا رضا رو صدا کرد:

- مدرسه‌تون هنوز از اون فرمهای رضایت‌نامه می‌دن؟

- آره، برای چی؟

- از مدیرتون یک رضایت‌نامه بگیر بیار! رضایت بدم می‌خوای

بری جبهه برو!

خانم زهرا عامری

عمر دست خداست

روزی که قرار بود اعزام بشن ، من ی ک قدری پول و آجیل و خوراکی و لباس و چیزهای دیگه برایش برداشتم و رفتم مید ان خراسان. قرار بود از اون جا رد بشن. گفتم شاید اون جا ببینم و به ش بدم.

روز قبلش که رفتیم ملاقات، قدری انجیر و خربزه و چیزهای دیگه بردیم اون جا تا با رفقاش بخورن. وقتی رسیدیم دیدیم نیستن. گفتم: « رفته‌اند دیدن امام. فردا پس فردا اعزام می‌شن! »
اون روز که رفتم میدان خراسان دیدم ماشین‌ها پشت سر هم می‌یان و می‌رن. جمعیت زیادی هم اون جا بود. ولی من رضا رو ندیدم. هر چی برای رضا برداشته بودم همه اش رو دادم به رزمنده‌هایی که داشتن می‌رفتن. آقای گفت: « خانم حالا خوراکی ها رومی دی بده، پول نده! ».

گفتم: « پول هم مال شما، چه فرقی می‌کنه؟ ».
یکی دیگه از اون طرف گفت: « حالا که داده بگیر! دستشو کوتاه نکن! ».

آدم خانه به عامری گفتم: « اونقدر نرفتی پیش رضا تا بردنش !

گفت: « نبردن! اگه بخوان بیرن میان خونه!».

فردا شب دیدیم رضا آمد . گفت: « ما سه روز دیگه اعزام می‌شیم!».

گفتم: « مادر نرو! بمون! اگه تو بری و طوری بشی اول من می‌میرم!».

گفت: « عمر دست خداست!».

مادر شهید

دستم رو بگیره

- دفتری درست کرده بودم به نام دفتر عقیده. آن را به دوستان می‌دادم تا عقاید خودشون رو توش بنویسن، یادگاری داشته باشم.
- بیست و چهار تا سؤال توش بود. یک دفعه که رضا آمده بود ، دفتر رو به او دادم و خواستم جواب سؤال‌ها رو بنویسه. او هم نوشت.
- گل با اون همه زیبائیش رو دوست دارین؟
- آره، چون هر گل سرخی توی این وطن نشون جوونی در خون تپیده است.
- از چه گلی خوشتون می‌آید؟ خودتون دارین؟
- از گل لاله خوشم می‌یاد. ندارم. ولی آدمهای لاله‌گونی داشتیم، که به سوی معبودشان رفتند.
- کسی شما رو در حضور دیگران تحقیر کرده؟ عکس‌العمل شما چی بوده؟
- آره. با سکوت و نگاه توی چشمهاش به او فهماندم که کارش توی جمع درست نبوده.
- دلت می‌خواد دوست صمیمیت چطور آدمی باشه؟
- دوست دارم آدمی باشه آگاه به دین حق، مؤمن و معتقد به احکام الهی. آدمی که در آخرت دستم را بگیرد.

- دلت می‌خواد با چطور آدمی بیشتر رفت و آمد داشته باشی؟
- با آدمی که اگه عیبی در من دید به من بگوید . من را از گناه و معصیت دور کند. رابطه‌ام را با ولّی خودم نزدیکتر کند.
- دوست داری به کسی کمک کنی و توی کار همه شریک باشی؟
- آره. در صورتی که در جهت اسلام و مسلمین و کار خیر باشد.

- توی تنهایی چه احساسی داری ؟
- به عمق اعمالم می‌روم. در برابر خدا سخت احساس شرمندگی می‌کنم.

- توی تنهایی چه کار می‌کنی ؟
- بیشتر به دوستهای از دست رفته ام فکر می‌کنم. حسرت می‌خورم چرا من نرفتم!

- دوست داری بیشتر اوقاتت را با کی بگذرانی؟
- دوست دارم بیشتر اوقاتم را با آدمهایی بگذرانم که به زودی به سوی معبودشان می روند. این عالم را ترک می‌کنند و آسوده می‌شوند (شهدا).

- دوست داری توی خونه تنها کار کنی؟
- من زیاد علاقه‌ای به کار کردن توی خونه ندارم. دوست دارم تمام کارهایم را توی جبهه انجام بدهم.

- دوست داری به کجا مسافرت بری؟ با کی؟
- به کربلای حسین و با دوستهای با وفا و تمام آشناها.
- از چه ماشینی خوشتون می‌یاد؟
- از آمبولانس‌های بهشت زهرا.
- دوست داری در چه جایی تفریح کنی؟

- توی جبهه.
- دوست داری در آینده چطوری و در چه جایی زندگی کنی؟
- زندگی با نشاط و آسوده در آخرت (بهشت).
- بهترین خاطره شما در کجاست؟
- توی جبهه.
- دوست داری در آینده چه کاره بشی؟
- فعلاً فکر نکردم. وقتی برگشتم در موردش فکر می‌کنم.
- آیا شما محصل هستین؟ تا چند کلاس درس خوندین؟
- بله. دوم تجربی. اگر زنده بمانم ادامه می‌دهم.
- اگر پدر و مادرتون با شما بدرفتاری کنن چه عکس العملی نشون می‌دین؟
- سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم صبر کنم. امیدوارم خدا کمک کند بتوانم با این کار پدر و مادرم را راضی کنم.
- نظرتون در باره مادرتون چیه؟
- او مادریست خوب و مهربان. ظاهراً بعضی وقتها چیزی می‌گوید ولی میدانم حرف دلش اینجور نیست.
- نظرتون درباره پدرتون چیه؟
- شاید ظاهر خشنی داشته باشد ولی باطن دلسوز و متینی دارد.
- دوست دارین با چطور آدمی ازدواج کنین؟
- با آدمی مؤمن، با خدا، معتقد به احکام و احادیث الهی، شاداب، با دلی پاک و با رضایت. البته اگر زنده باشم.
- اگه ممکنه یکی از آرزوهاتون رو توصیف کنین؟
- شهادت در راه خدا.
- در دنیا چه کسی رو بیش از اندازه دوست دارین؟

- توی دنیا دوستان با وفا، ولی فقط در دنیا، نه در آخرت.
خانم فاطمه عامری

چی شد رضا!

مرتب نامه می داد. از وضعش می نوشت. تلفن نداشتیم. شماره همسایه رو به او داده بودیم که بعضی وقت ها زنگ بزنه. یک روز بابا و مامان نبودند. دیدم همسایه زنگ حیاط رو زد. رفتم جلوی در. گفت: «رضا زنگ زده. بیا صحبت کن!»

سریع رفتم. گوشی رو برداشتم و گفتم: «الو، رضا سلام! کجایی؟»

گفت: «از مخابرات زنگ می زنم، شما خوبین؟»

معلوم بود که صدا از داخل بیمارستان است. بعضی پزشکها رو صدا می زدن، می شنیدم.

گفتم: «رضا از بیمارستان زنگ می زنی؟»

گفت: «از تلفن خونه زنگ می زنم. می یام مرخصی!»

دلم شور افتاد. خداحافظی کردم. گریه کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود.

مامان که آمد بهش گفتم: «رضا زنگ زد. به نظرم از بیمارستان زنگ می زد. ولی هر چه ازش پرسیدم از کجا زنگ می زنی، گفت از تلفن خونه زنگ می زنه!»

یکی دو روز گذشت. مامان خیلی ناراحت بود. خانم همسایه به او گفت: «حاج خانم ناراحت نباش! بهت قول می‌دم صبح که بلند شدین رضا آمده باشه!».

صبح داشتم راهرو طبقه بالا رو نظافت می‌کردم، دیدم زنگ زدن. در رو باز کردم. دیدم رضاست. اول صبح بود. بغلش کردم. ما هم توی خونه بابا می‌نشستیم. رضا فرداش آمد بالا پیش ما. دخترم رو بغل کرد و هی بالا و پایین می‌انداخت. گفتم: «رضا، اینقدر داد این بچه رو در نیار! اینقدر صداشو در نیار!».

گوش نکرد. رفتم بچه رو از دستش خلاص کنم، دستم به پهلوش خورد. رنگش زرد شد. گفتم:

- چی شد رضا؟

- هیچی! معده‌ام اذیتم می‌کنه!

- دست من که به پهلوت خورد به معده‌ات ربط نداره. چی شده؟

- اگه بگم به مامان نمی‌گی؟

- نه، نمی‌گم!

- توی خط یک تیر سیمینوف پهلوام رو خراشیده، چیز مهمی

نیست!

با اصرار زیاد زخمش رو دیدم. پانسمان شده بود. نمی‌دونم

چقدر عمق داشت. ولی خیلی قسم داد که به مامان نگم!

وقتی می‌خواست پانسمانش رو عوض کنه، می‌گفت: «می‌خوام

برم بیمارستان یکی از رفقایم رو سر بزدم!».

هر چی هم بهش می‌گفتم که با هم بریم نمی‌گذاشت!

خانم زهرا عامری

معلول بر نگردم

دانش‌آموز راهنمایی که بود، خیلی به درس علاقه نشون نمی‌داد. وقتی به دبیرستان رسید وضعیتش فرق کرد. دلش می‌خواست بهتر درس بخونه تا نمره‌هاش بهتر بشه.

خوب درس می‌خوند تا نکنه بابا و مامان با جبهه رفتنش مخالفت کنن. وقتی بالاخره بابا و مامان رو راضی کرد و رفت جبهه ، بدون اغراق تقریباً یک روز در میان نامه‌اش می‌آمد.

توی نامه‌هاش می‌نوشت: « ما پشت جبهه ایم . مرغابی می‌زنیم . کباب می‌کنیم. جای شما خالیه. این جا به ما خوش می‌گذره !».

نمی‌نوشت که ما توی خطیم.

همیشه توی نامه‌ها می‌نوشت: « خدایا ما را بیمارز و از دنیا ببر ! تا ما را نیامرزیدی از این دنیا میر!».

توی نامه هایی که برای من و یکی از خواهرهای دیگر می‌نوشت، آرزوی شهادت می‌کرد. می‌نوشت: « از خدا می‌خواهم که معلول برنگردم. نمی‌توانم توی چشم بابا و مامان نگاه کنم! »

خانم فاطمه عامری

عکس یادگاری

دفعه آخر که آمده بود مرخصی، یک شب منزل عمو بودیم. آخر شب خواستیم بریم. گفت: «می‌خوام امشب رو پیش پسر عموها باشم!»

مامان گفت: «هر جور دوست داری! می‌خوای باشی باش!»
مامان و بابا که رفتن، آمد بره توی اتاق پیش پسر عموها. ی ک نگاهی به من کرد. احساس کردم نگاهش خیلی لطیفه. بند دلم پاره شد. شبهای عید بود. تلویزیون فیلمهای خوبی پخش می‌کرد. رفتم توی اتاقی نشستم و شروع کردم به گریه کردن. بچه ها آم دن گفتن: «چرا گریه می‌کنی؟ چرا نمی‌یای فیلم ببینی؟»

گفتم: «شما ندیدین رضا چه نگاهی بهم کرد!»

گفتند: «حالا نگاهت کرد باید بشینی گریه کنی؟»

گفتم: «شما که نمی‌دونین چه لطافتی توی نگاهش بود!»

صبح آمدیم خونه مامان. می‌خواستن ببرش ترمینال. شوهر خواهرم رفت فیلم گرفت آورد. با هر کدوم از خواهرها ی ک عکس جداگانه یادگاری گرفت.

عکس یادگاری گرفتیم و رفت!

خانم فاطمه عامری

دیگه بر نمی‌گرده!

از گرمسار به طرف تهران می‌رفتیم. شیخ هادی هم همراهمون بود. خیلی نصیحتش کرد که «آره، باید درس بخونین! این‌جا هم جبهه است، بالاخره مملکت دکتر هم می‌خواد. باید درس بخونین و ...».

در جواب شیخ هادی گفت: «خودتون چرا می‌رین؟». این رو گفت و خودش رو زد به خواب. تا خونه هم چشمه‌اش رو باز نکرد.

رسیدیم خونه. گفتم: «چی می‌خوری برات درست کنم؟».

گفت: «برام قیمه پلو درست کن، خیلی وقته قیمه پلو نخوردم!». غذا درست کردم. خورد و خیلی تشکر کرد. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود. گفت: «می‌خوام برم!».

باباش گفت: «یک مقدار پول می‌دم موقع برگشتن ی ک رادیو ضبط بخر بیار!».

پول رو گرفت و رفت. وقتی خواست بره باباش خواست تا دم در بدرقه‌اش کنه؛ نگذاشت. گفت: «اگه بلند شی نمی‌رم!».

باباش نشست. من تا دم در رفتم. از زیر قر آن ردش کردم. هی می‌رفت و دنبالش رو نگاه می‌کرد.

وقتی برگشتم دیدم باباش داره گریه می‌کنه. گفتم:

- چته؟

- این دفعه دیگه رضا بر نمی‌گرده!

- این چه حرفه که می‌زنی!

- ندیدی رفتارش چقدر فرق کرده؟ دیگه برنمی‌گرده!

مادر شهید

چه خبره !

آخرین بار که آمده بود، بابا رو کنار کشید و به او گفت که دیگه برنمی‌گرده. می‌دونست که این دفعه شهید می‌شه!
 بابا بعد از رفتن رضا می‌رفت بیرون مرغ می‌گرفت و می‌آورد.
 گاهی گوشت می‌گرفت. برنج می‌گرفت. مامان به او می‌گفت: « چه خبره این همه خرید می‌کنی! مگه می‌خوای خرج بدی؟ »
 می‌گفت: « بالاخره ما ایام عید رفتیم گرمسار، ممکنه گرمساری‌ها هم بیان به ما سر بززن! ».

خبر شهادت رضا رو که آوردن همه چیز توی خونه بود. دیگه نیاز نبود چیزی تهیه کنیم!

خانم زهرا عامری

از پیش خودش گفته!

زخمی شده بود ولی به ما نگفته بود. یک روز عمه اش از پنجره دید که رضا پهلوشو به بچه‌ها نشون می‌ده. رضا وقتی متوجه می‌شه که عمه مجروح شدنش رو فهمیده او رو قسم می‌ده: «مبادا به مادرم بگی! اگه بفهمه نمی‌ذاره برم!».

من هم متوجه شده بودم که رضای ک خورده زرد و زار شده . بهش گفتم: «رضا! عمه‌ات گفته که زخمی شدی!».

گفت: «عمه از پیش خودش گفته!».

هر کاری کردیم به ما بروز نداد.

مادر شهید

یواشکی گفت!

یکبار که از جبهه آمده بود، به شوخی گفت: «دیگه نمی‌گذاریم بری!».

گفت: «آمده‌ام برم مشهد. ملاقات یکی از دوستانم که بستریه .
حالش خیلی بده.

از مشهد یک چیزی برای همه‌تون می‌یارم. دلم می‌خواد از من یادگاری داشته باشین!».

رفت مشهد و برگشت. برای هر کدوم از خواهرها یک سجاده آورد.

به خواهرها یواشکی گفت که زخمی شده. اما اصرار کرد که

مامان متوجه نشه: «اگه بفهمه من زخمی شده‌ام دیگه نمی‌گذاره برم!».

فاطمه عامری

خط رضا نیست!

رفتیم گرمسار برادرم رو که می خواست بره عمره سر بزیم.
فرداش دیدم دلم شور می زنه. به عامری گفتم: « بلند شو بریم! ».
هرچه برادرم اصرار کرد که « نرین ! » گفتم: « نه ، باید بریم !
احتمالا رضا نامه داده. بریم ببینیم چی نوشته! ».
آمدیم تهران . به اکبرآقا مغازه دار کنار خونه مون گفتم: «
نمی دونی رضا نامه داده یا نه؟ ».
گفت: « نامه داده! دست هاجر خانم مستأ جرتونه! ». پیر زن نبود .
وقتی آمد ازش سؤال کردم: « هاجر خانم! رضا نامه داده؟ ».
گفت: « آره! الان می رم برات می یارم! ».
وقتی نامه رو آورد دیدم یک تکه کاغذ کوچک به صورت تلگرافی
روش نوشته: « مادرم را سلام برسانید. خواهرم را سلام برسانید. ».
تا نامه رو دیدم گفتم: « این رو رضا ننوشته! کس دیگری نوشته!
».
بچه ها همه گفتن: « نه خودش نوشته! » می خواستن من رو
متقاعد کنن.
گفتم: « نه این خط رضا نیست! ».

دیگه تموم شد

عامری گفت: « حالا که نامه رضا آمد و خوشحال شدی بیا بریم رودافشون! ».

گفتم: « نمی تونم بیام! دلم تاب نمی یاره! ».

خیلی اصرار کرد. قبول کردم. فقط من و عامری رفتیم

رودافشون. شب توی خواب دیدم رفته ایم جمکران. به عامری می گم که شما بمون؛ من می رم زیارت می کنم؛ نماز می خونم و می یام ، بعد شما برو! رفتم وضو بگیرم. دیدم یک حوض کوچکیه. اطرافش قدری کثیفه . آقایی دارن وضو می گیرن. گفتم: « چرا این جا اینقدر کثیفه؟ چرا تمیزش نمی کنند؟ » گفت: « سفارش کرده ام تمیزش کنن! ». رفتم نماز خوندم . بین راه دو تا شمع گرفتم. برگشتم. شمعها رو روشن کردم . به حاجی گفتم که حالا تو برو نماز بخون ! او که رفت؛ دیدم همون آقایی که داشت وضو می گرفت آمد. یکی از شمع ها رو برداشت و خاموش کرد! به او گفتم: « آقا من نذر داشتم این شمع ها رو روشن کردم ! » گفت: « دیگه تموم شد! ». توی خواب به خودم گفتم: «حالا یکی اش رو خاموش کرده یکی دیگرش هست! »

از خواب بیدار شدم. گفتم: « یعنی چی! تعبیر این خواب چی! ».

همین‌طور کلافه بودم. نمی‌تونستم یک جا بنشینم. رفتم منزل یکی از همسایع‌ها. دیدم دلم آروم نمی‌شه. آمدم بیرون. داشتم به طرف خونه خودمون می‌آمدم. دیدم ماشین غلام^۱ داره می‌یاد. چشمم که به ماشین افتاد؛ قلبم ریخت.

آمدن منزل. پیچ‌پچی با عامری کردن. یک وقت دیدم دارن اسباب و وسائل رو جمع و جور می‌کنند.

مادر شهید

1- آقا غلام دومین داماد خانواده است.

آرم حمله

همیشه به ما سفارش می‌کرد: «دعا کنین من شهید بشم ، اسیر نشم! من طاقت اسارت رو ندارم! نمی‌تونم زیر شکنجه اونها دوام بیارم!»

ما هم می‌گفتیم: «ان‌شاءالله بری و صحیح و سالم برگردی!»
مادرم نذر امام زمان کرده بود که این بچه صحیح و سالم بره و برگرده. هر روز یک مبلغی روش می‌گذاشت، تا روزی که رضا شهید شد و جنازه شو آوردن.

ولادت حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله اعزام شدن د. ولادت حضرت مهدی علیه‌السلام هم جنازه‌اش رو تحویل‌مون دادند.
همون شبی که او شهید شده بود، به هر کدوم از ما یک جوری الهام شده بود. اما نمی‌خواستیم باور کنیم. من و مامان توی خیابون داشتیم می‌رفتیم. دیدیم مارش حمله پخش می‌شه. خیلی دلم شور برداشته بود. می‌خواستم از مامان پنهان کنم. او هم نمی‌خواست من بفهم ناراحته. تا جایی که خودم رو کنار کشیدم و مقداری کنار دیوار نشستم.

رفتم خونه. همه‌مون منتظر بودیم که خبری رو برامون بیارن. با هر صدای زنگ، همه‌مون به طرف در می‌دویدیم.

خانم زهرا عامری

نمی‌شه من بمونم و تو بوی!

روز چهارم بعد از دفن رضا رفتیم تهران. متوجه شدیم کسی بابا رو خیلی ناراحت کرده. به بابا گفته بود: «آخه این بچه بلد نبوده اسلحه دست بگیره، چه بوسه به این‌که بخواد بجنگه!»

بابا خیلی ناراحت بود. یک وقت بچه‌ها گفتن: «یک جوونی از غروب چند بار دم در آمده و برگشته. روش نشده در بزنه و بیاد تو!»

یکی از بچه‌ها رفت دم در. وقتی او دوباره پیداش شد ، احوالپرسی کرد و گفت: «شما از غروب تا حالا چند بار تا دم در آمدین و برگشتین. دنبال کسی هستین؟ اگه با این خونه کار دارین بفرمائید داخل!»

جوون گفته بود: «من همسنگر رضا هستم. رضا شهید شد. من مجروح شدم. امروز از بیمارستان مرخص شدم. آمده ام به خانواده رضا سر بزنم. روم نمی‌شه!»

وقتی آمد داخل، شروع کرد از رشادتهای رضا تعریف کردن:

عملیاتی نبود. از دو طرف سکوت بود. بعد از ظهر با هم نشستیم بودیم. رضا می‌گفت: «بچه‌ها من امشب شهید می‌شم! می‌خوام با همه‌تون خداحافظی کنم!»

گفتیم: « مگه تو علم غیب داری ! نه عملیاتی ه و نه حرکتی! تو می گی من شهید می شم؟ ».

بلند شد. شروع کرد بچه ها رو بوسیدن. من باهاش خداحافظی نکردم. گفتم: « اگه قراره تو شهید بشی باید من رو هم با خودت ببری ! نمی شه من بمونم و تو بری! ».

نزدیک غروب بود. دیدیم رضا داره توی خاکها دنبال چیزی

می گرده. گفتیم: « چیزی گم کردی؟ ».

گفت: « دنبال دندونم می گردهم. آخه یک دندونم مصنوعی بود. آدمم به زور ببوسمتون، از دهنم افتاد ! ».

همه مون خندیدیم. شب شد. هر کدوم به سنگر خودمون رفتیم. من بی تاب شدم که چرا باهاش خداحافظی نکردم. نکنه راستی راستی شهید بشه!

رفتم توی سنگر رضا. دیدم نیست. پشت خاکریز رفتم دیدم داره نماز می خونه. ازش عذرخواهی کردم. ازش خواستم اگه شهید شد شفاعتم رو بکنه!

صحبتهاش به این جا که رسید، اشک توی چشمهاش حلقه زده بود. یک آهی کشید و گفت: « ان شاء الله که رضا من رو یادش نمی ره و شفاعت می کنه! ».

خانم زیبا عامری

سه بار رضا رو صدا زدم!

رضا آرپی جی زن بود. من کمک اولش بودم. کمک دومش برادری بود به نام محمود. شب عملیات داخل یک سنگر بودیم. اون شب رضا خیلی طلب شهادت و استغفار می کرد. یک بعد از نیمه شب بود که به ما دستور پیشروی دادن. دویست متری جلو رفتیم. اما آتش عراقی ها اجازه پیشروی نمی داد. عقب نشینی کردیم.

ساعت چهار صبح دوباره جلو رفتیم. الحمدلله از کانال و میدان مین و یک خاکریز گذشتیم. تیم ما دوازده نفر بود. به اتفاق فرمانده ، مأموریت داشتیم عراقی ها رو پاکسازی کنیم و جلو بریم. رضا سر ستون بود و جلوی تیم حرکت می کرد. من هم پشت سرش. اینقدر آتش خمپاره و تیر زیاد بود که نمی شد صبر کرد. می رفتیم بالای خاکریز و با نارنجک عراقی ها رو می زدیم و می آمدیم پایین. من و رضا کارمون تموم شد. آمدیم پایین خاکریز . داشتیم راه می رفتیم که نارنجکی افتاد و منفجر شد. من مجروح شدم. سه بار رضا رو صدا زدم. جواب نشنیدم. توی بیمارستان مطلع شدم که رضا شهید شده.

شیخ علیا همرمزم شهید^۱

1- برادر شیخ علیا تنها همرمزم شهید است که خانواده محترم شهید می شناسند.

بهش بگو ...

قبل از ولادت امام زمان مهمون داشتیم. قرار بود با هم بریم ورامین منزل برادر شوهرم. به شوهرم گفتم: « شما برین! من نمی‌یام! »، خیلی اصرار داشت با هم بریم. من دلم تاب نمی‌آورد. با اصرار ایشان رفتیم.

از ورامین که برگشتیم دیدیم سر در خونه رو سیاه پوش کرده‌اند. بعضی از خواهرها و فامیل‌ها آمده بودن. با این که همه این صحنه‌ها رو می‌دیدم نمی‌خواستم باور کنم اتفاقی برای رضا افتاده. پرسیدم: « چرا شما توی تعطیلات نیومدین! چپی شده که گذاشتین تعطیلات تموم شده آمدین! ».

خواهرم گفت:

- رضا مجروح شده. بیمارستانه. می‌خوایم بریم بهش سربرزنیم!

- کجاش مجروح شده؟

- یک دستش به سختی مجروح شده! احتمال داره دستشو قطع

کنن!

- الهی شکر! اون زنده باشه! ساعش بالای سر ما باشه!

- چه حرفه می‌زنی! پاش هم خیلی ناراحته. احتمالاً یک پاش رو

هم قطع می‌کنند!

کار که به این جا رسید. خواهر دیگرم گفت: « چرا اذیتش می‌کنی؟

خب بهش بگو که رضا شهید شده! »

خانم زهرا عامری

رفت دنبال بابا و مامان!

یک بار بی اطلاع از جبهه آمد . خیلی خوشحال شدیم. در و همسایع همه تا می‌دیدن رضا آمده جمع می‌شدن. آخه اون هر وقت نامه می‌داد اسم همه فامیل‌ها و در و همسایع‌ها رو می‌نوشت و به همه سلام می‌رسوند. اواخر دیگه هر چه نامه برایش می‌فرستادیم برگشت می‌خورد. فکر می‌کردیم شاید منطقه‌اش عوض شده.

وقتی خبر شهادتش رو آوردند؛ همه همسایع‌ها بی‌تابی می‌کنند. اما کسی به خودش جرأت نمی‌داد به ما بگه. بابا و مامان نبودند. ما توی خونه تنها بودیم. می‌فهمیدیم باید اتفاقی افتاده باشه. اما کسی به ما چیزی نمی‌گفت. یک وقت دیدیم خواهر بزرگترم با شوهرش پیدا شدند. شوهر خواهرم رفت دم در حیاط. همسایه‌ها به ایشون گفتن . او هم با داماد دیگرمون رفت دنبال بابا و مامان!

خانم زهرا عامری

با خودمون می‌گفتیم

وقتی خبر شهادت رضا رو دادند خیلی ناراحت شدیم. پدرم خیلی توداری می‌کرد. مادرم اون شب رو تا دیر وقت گریه کرد. هر کدوم گوشه‌ای رو گرفته بودیم و اشک می‌ریختیم. فردا جنازه رو آوردن توی محل. آوردن توی خونه بچرخونن و ببرن برای دفن. نارنجکی که منفجر شده بود، صورتش رو سوزونده بود و سیاهش کرده بود.^۱

خدا آنچنان صبری به ما داده بود، که دیگه هیچ کدوم اشک نمی‌ریختیم. داد و فریاد نمی‌کردیم. از طرفی از همسایه‌ها خجالت می‌کشیدیم. با خودمون می‌گفتیم الان همسایه‌ها می‌گن که اینها چه آدمهای بی‌تفاوتی هستن!

یوسف و علی پسر خواهرم نقل و نبات و شیرینی تهیه کرده بودند و از پشت بوم روی جنازه می‌ریختن. مردم هم گریه می‌کردن. سنگ و چوب می‌ترکید، اما ما مثل آدمهای بی‌تفاوت ایستاده بودیم و به جنازه نگاه می‌کردیم. به مردم و احساساتشون.

خواهر شهید

1- ظاهراً جنازه شهید قبل از تخلیه به عقب، در معرض بمباران شیمیایی هم قرار گرفته بوده است.

دو تا حجله داشت!

غیر از ما مردم محله هم عزادار شدند. یک وقت دیدیم یک خانمی
توی حیاط داره با صدای بلند گریه می‌کنه. پرسیدیم: « خانم چیه؟ چرا
اینقدر گریه می‌کنی؟ ».

گفت: « درسته رضا توی خونه شما زندگی می‌کرده اما مثل
پسرم بود! ».

وقتی آروم شد، گفت: « پسر من از رضا دو سال بزرگتره. رضا
باهاش رفیق شد. مسیر بچه ما هم درست شد! ».

رضا دو تا حجله داشت! یکی رو ما زدیم، یکی رو هم اون
خانواده!

خانم زیبا عامری

من رو سر فراز کردی!

روزی که خبر شهادت رضا رو آوردن؛ پدرم مشکی نپوشید.
شب مادرم لباس مشکی بابا رو از توی کمد در آورد داد که صبح
بپوشه.

صبح بابا گفت: « بلند شو اون پیراهن سفید رو که برای عید
خریده بودم بیار! »

مامان گفت: « زشته! »

بابا گفت: « رضا به خوابم آمد و ازَم تشکر کرد که مشکی

نپوشیدم. گفت بابا من رو سرفراز کردی که مشکی نپوشیدی! ».

خانم زیبا عامری

جاسویچی

آخرین بار که می‌خواست بره جبهه به او گفتم: «من از تو چیزی یادگاری ندارم، این دفعه رفتی یک ساعت عراقی برام بیار!».

گفت: «مگه من برای این چیزها می‌رم جبهه!».

بعد از این که خبر شهادتش رو آوردند، توی خوابم آمد. بهش گفتم: «بهت گفتم یک ساعت عراقی برام بیار، توی ذوقم زدی؛ حالا یک چیزی به من یادگاری بده!».

گفت: «وقتی خواستن منو توی قبر بگذارن؛ یک جاسویچی توی قبرمه، بردار!».

قبر رو کنده بودند. بالای سر قبر نشسته بودم؛ گریه می‌کردم. منتظر بودیم جنازه رو بیارن. دیدم یک جاسویچی توی قبره. رفتم برداشتم. هنوز هم به تسبیحم بسته است و توی سجاده‌ه!

امیر عامری^۱

1- هنوز هم آقای امیر عامری برای هر مشکلی به مزار مطهر او می‌رود و شهید به او عنایت خاصی دارد.

بادگیر

مراسم تموم شده بود. ساکش رو آوردن . باز کردیم. لباس های شخصی اش بود. یک بادگیر هم توی ساک بود. نمی دونستیم مال کیه. یوسف برداشت. گفت: « می خوام یادگاری نگه دارم! ». رضا شب به خوابم آمد و گفت:

- ساک منو باز کردین؟

- آره!

- چی توش بود؟

- لباس هات!

- دیگه چی بود؟

- یک بادگیر هم بود!

- اون مال من نیست. اون رو بدین به مسجد!

ما هم بادگیر رو بردیم و دادیم مسجد.

نتونستم بخرم

برامون روشن نبود رضا پولی را که برای خریدن ضبط صوت برده بود، چه کار کرده. یک شب به خوابم آمد. پرسیدم: « پول رادیو ضبط رو چه کردی؟ ».

گفت: « نتونستم بخرم. اما پول توی جیب اون شلوار کردی ه که توی ساک بود. ».

فردا صبح رفتم ساک رو آوردم. بازش کردم. دیدم شلوار کردی نویی که براش گذاشته بودم، اصلاً باز نکرده. جیبهاش رو نگاه کردم. دیدم پول دست نخورده توی جیبش هست!

مادر شهید

گلابی

پنج سال بود ازدواج کرده بودم. خدا به ما بچه نداده بود. دکتر هم جوابم نداد. یکی از بستگانمون هم مثل ما بود. او هم بچه دار نمی‌شد. با رضا درد دل کردم. شب به خوابم آمد. بهش گفتم: « برای فلانی یک هدیه بده! ». یک گلابی داد. گفتم: « این گلابی که دم نداره! ». گفت: « از دوست هر چه رسد نیکوست! ». توی خواب با خودم گفتم: « حالا که اینطور شد؛ من هم این رو برای خودم نگه می‌دارم! ». مدتی نگذشت که خدا دختری به ما عطا کرد. یکبار دیگه به خوابم آمد. بهش گفتم: « من اون گلابی رو برای خودم نگه داشتم! یک چیزی برای اون بنده خدا بده! ». یک سیب هم برای او داد. اونها هم بچه دار شدند!

نیم وجبی!

تا پونزده شونزده سال بعد ازدواجمون، توی خونه پدرم زندگی می‌کردیم. خدا دو تا دختر به ما داده بود. خیلی ناراحت بودیم که چرا خونه نداریم.

یک شب توی خواب رضا رو در سن هفت هشت سالگی اش دیدم. آمده بود خونه ما. شوخی می‌کرد. سر به سرم می‌گذاشت.

به او گفتم: « چرا اینقدر خودت رو لوس می‌کنی! ولم کن دیگه! ». سعی می‌کرد من رو از ناراحتی در بیاره. باهاش اوقات تلخی کردم. گفتم: « آجی چرا اینقدر ناراحتی؟ ».

گفتم: « چطور ناراحت نباشم! چند ساله ازدواج کردیم، هنوز نه خونه داریم، نه زندگی! ».

گفتم: « آجی ناراحت نباش! وضعتون خوب می‌شه! ».

گفتم: «تو چی سرت می شه نیم وجبی که این قدر با من ورمی‌ری! ».

از خونه رفت بیرون.

خانم زهرا عامری

نمی شناسمش

بچه سومم رو باردار بودم. خیلی ناراحتی می کشیدم که با نداشتن خونه و زندگی؛ توی خونه بابا، چرا دیگه بچه سوم! خصوصاً که اگه این بچه، دختر هم باشه!

شب توی خواب دیدم رضا با یک آقای بزرگواری توی خیابونه. دلم براش خیلی تنگ شده بود. رفتم طرفش. دیدم دور اون آقا می چرخه و از من فرار می کنه!

بهش گفتم: « چرا اینجوری می کنی؟ می خوام ببوسمت! ».

گفت: « تو این آقا رو می شناسی؟ ».

گفتم: « نه! ».

گفت: « آقا امام زمانه! ».

تا فهمیدم آقا امام زمانه، توی دلم گفتم: « یا امام زمان! به من یک پسر بده! ».

آقا نوشته ای رو به من دادند. نگاه کردم دیدم همه اش عربی نوشته. توی دلم گفتم: « من که سر در نمی یارم! »

گفتم: « بده خودم براتون می خونم! ».

دادمش به آقا. شروع کردن به خوندن. یک دفعه از خواب پریدم. صدای اذان صبح از مسجد محل شنیده می شد. خیلی گریه کردم.

فرزندمون به دنیا آمد. پسر بود. درست شبیه رضا!

خانم زهرا عامری

خیلی قشنگ!

آقامحمدرضا^۱ داشت می‌رفت جبهه. آمده بود خونه ما برای خداحافظی. رضا گفت: «یک قرآن می‌خوام. نمی‌دونم از کدومش بگیرم!»

ایشون هم وقتی آمد یک قرآن براش آورده بود. اون رو به کسی نداده‌ام. گاهی بازش می‌کنم. زیارتش می‌کنم. حمد و سوره ای به نیت رضا می‌خونم و می‌بندمش. خیلی قشنگ قرآن می‌خوند! خیلی قشنگ! مادر شهید

1- همسر سومین خواهر شهید.

پله پله درست می‌شه!

رفتم سر مزار شهید راجع به مشکلی باهاش درد دل کردم. فردا صبح دیدم یک خانمی از فامیل آمد پیش من و گفت: « دخترجان ! آدم پله پله می‌ره بالا! نباید خودت رو ناراحت کنی! دیشب شهید رضا به خواب من آمد و گفت که پیام به شما بگم ان شاء الله پله پله درست می‌شه! ناراحت نباش! ».

خانم زیبا عامری

با هم برین

خیلی دلم هوای کربلا رو کرده بود. هر چه اصرار می‌کردم
عامری راضی نمی‌شد. می‌گفت: «از کربلا واجب‌تر داریم!».
توی خواب دیدم ماشین جلوی خونه مون ایستاده و من عازم
کربلا هستم. رضا آمد. گفت: «کجا ان شاءالله؟».
گفتم: «بابات داره من رو می‌فرسته کربلا!».
گفت: «مگه تا به حال بدون بابا جایی رفتی که این دفعه دومت
باشه؟ برگرد با هم برین!».
گفتم: «آخه اون که نمی‌یاد!».
گفت: «برگرد باهاش صحبت کن راضی می‌شه! با هم برین!».

مادر شهید

حق رفاقت

یک روز به حقانجت پیغمبر شک کرده بودم. این که توی فیلم های تلویزیون می دیدم خارجی ها توی اون همه ناز و نعمت زندگی می کنن و هیچ بند و باری ندارن. از اون طرف مسلمانا این همه مصیبت و بدبختی می کشن.

شب توی خواب دیدم با پدر و مادر رضا رفتیم منزلش مهمونی.

چشمه آبی گوارا و غسل و کره و نعمتهای دیگه. اونها هنوز اون جا بودند. من برگشتم. آمدم که پیام طرف خونه، جهنم رو دیدم. دریایی از

آتش شعله ور بود. پدر و مادرم اون طرف آتش بودند. یک پلی روی

آتش بود. دو طرف پل مثل دیوار بود. پهنای پل به اندازه تنه یک

درخت. اگه دیوار رو نمی گرفتی نمی شد از روی پل رد بشی. باید عبور

می کردم. لبه دیوار رو گرفته بودم و با قدم های کوتاه جلو می رفتم.

توی همون حالت صدایی به من گفت: « این دیوار همون دیوار

پیغمبرهاست! هر که به اون نجسبه، توی جهنم می افته! ».

هراسون از خواب بیدار شدم. به خودم آمدم: « اگه سر مزار

رضا

می رم، او هم توی خواب و بیداری من رو به سوی خدا دعوت می کنه !

اگه راهنمائی های او نبود، شاید گمراه می شدم. حق رفاقت رو خوب به

جا می یاره!».

امیر عامری

نظر آقا و شهید

موقع آوردن جنازه رضا خیلی سعی کردم گریه نکنم. بعد از تموم شدن مراسم و خلوت شدن دور و برمون بغض گلوم رو می‌فشرده. سعی می‌کردم در حضور دیگران گریه نکنم. یک روز دم آسانسور وزارت کشاورزی خیلی حالم بد شد. تنها هم بودم. نشستم. یک لحظه گفتم: « امام زمان ! خودش رو انتخاب کردین و بردین؛ محبتش رو هم از دل من بیرین! اگه من طوری بشم، بچه‌هام بی‌کس می‌شن! ».

نفس عمیقی کشیدم. حالم سر جاش آمد. دیگه از اون روز اذیت نشدم. نظر آقا و شهید رو با تمام وجودم احساس کردم.

پدر شهید

مرا ببخش!

یک بچه شونزده ساله چطور به این درجه از خداشناسی رسیده؟ چطور می‌تونیم باور کنیم حرف بعضی‌ها رو که می‌گن: «این بچه‌ها از روی نادونی فریب خوردن و رفتن کشته شدن!».

دلم می‌خواد یک قسمتهایی از وصیت‌نامه رضا رو براتون نقل کنم. وصیت که چی عرض کنم؟ یک قسمت‌هایی از مناجاتش رو!

« آری چه زیباست مرگ در راه تو! شمع‌گونه سوختن انسانی که بتواند روشنی‌بخش جامعه باشد. »

« خدایا تو می‌دانی که بنده حقیر درگاهت آرزوی شهادت در راه تو را جزء بزرگترین آرمانش می‌داند. »

« از تو می‌خواهم که مرا در صف شهیدان راحت و محشور با شهیدان کربلا و شهیدان صدر اسلام قرار دهی و مرا هر چه زودتر از این دنیا که انسان‌ها در آن همواره در حال گناه و معصیت هستند دور کنی و به سوی تو آیم. »

وقتی یک بچه شونزده ساله توی وصیت‌نامه‌اش می‌نویسه: « من گناهی مرتکب شده‌ام که فقط تو می‌دانی و بس؛ ای خدا! ای پوشاننده خطاها و گناهان بنده‌ات و ای توبه‌پذیر! توبه این بنده خوار و حقیرت را با کرم و بخششی که داری بپذیر و گناهان ما را ببخش!»

« من بنده‌ای گنهکارم، ولی عاشق کربلای حسین؛ عاشق شهادتم؛
عاشق دیدار حسینم! خدایا دوست دارم همچون یاران باوفای حسین
باشم. دوست دارم با کفار و مشرکین ستیز کنم. خدایا دوست دارم
همچون انصار حسین از دنیا روم. خداوندا جز با شهادت جور دیگری
رَمیرم!»

این عشق رو کی توی دل او جا داده! یادمه قرآن که می خوندم،
فکر می‌کنم توی سوره جمعه بود. آیه‌ای بود که می‌گفت: « به اینها بگو
اگر راست می‌گن طلب مرگ کنن.»^۱

کی دلش می‌خواد بمیره؟ همه هزار جور راه رو می‌ریم تا یک
ساعت هم شده بیشتر بمونیم. فقط اونهایی با مرگ رفیق می‌شن که
فضل شهادت رو فهمیدن.

توی وصیت نامه‌اش نوشته! خط خودش! ما که نوشتیم! او
نوشته!

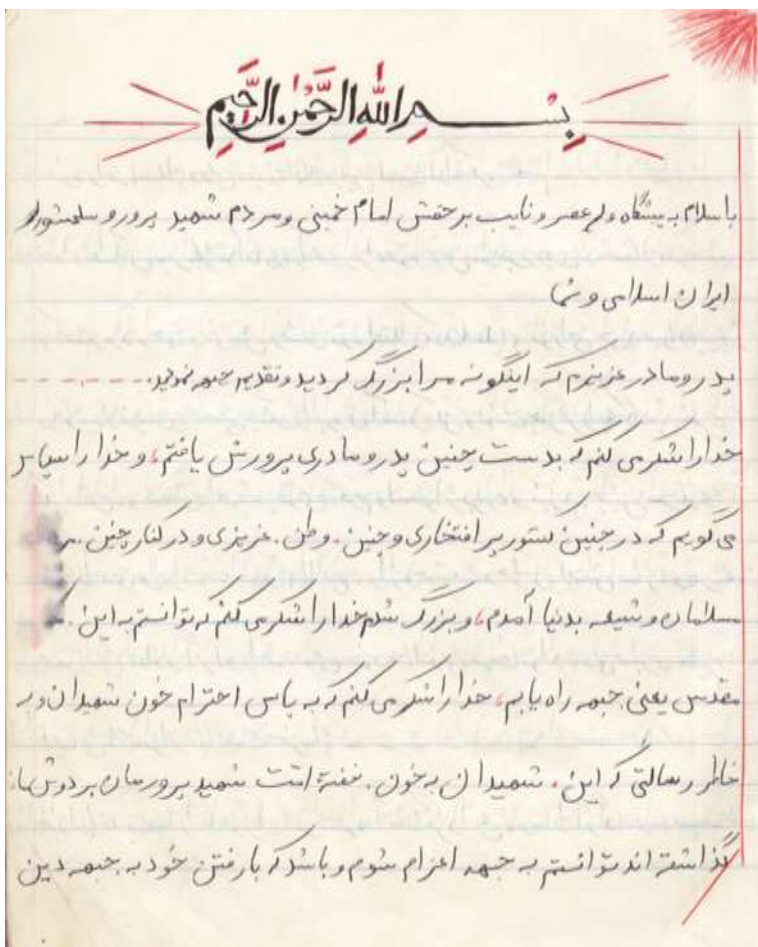
« تنها شهادت در راه توست که می‌تواند مرا از گرداب گناه نجات
دهد. خداوندا تو خود از حال من با خبری! تو خود می‌دانی گنهکارم! و
در برابر آن همه لطف و بخشندگی‌های تو، من معصیت تو را انجام
دادم. یا کارهایی کردم که تو را به خشم و غضب وا داشت. اکنون
دست‌گدایی به سمت تو دراز کردم! از تو می‌خواهم از گناهان گذشته‌ام
صرف‌نظر کنی! مرا مورد فضل و کرم قرار دهی! همچنان که در گذشته
قرار دادی و احسانم کردی!»

1- آیه 6 سوره جمعه، مرحوم علامه طباطبایی در ذیل این
آیه شریفه می‌فرمایند: « علامت دوستان خدا، آرزوی مرگ
و شوق لقای به خداست. »

« خداوندا مرا ببخش که نتوانستم علم و دانش کسب کنم، اما تو خود می‌دانی که در درونم و قلبم به تو ایمان داشتم. »
بعضی‌ها مون سالها دعای کمیل خونديم، حرفهای امیرالمؤمنین رو زمزمه کردیم، اما برامون باور ایجاد نشد و برای این بچه شونزده ساله که می‌گن عقلشون نمی‌رسید، باور ایجاد کرده.
« باراله! چه بسیار رخ داده که خود را بیشتر از آنچه هستم؛ نشان دادم. چه بسیار خود را بهترین می‌پنداشتم. خداوندا مرا ببخش و پیامرزا! »

خانم فاطمه عامری

تصویرهای دو وصیت‌نامه شهید رضا عامری



و بسم الله الرحمن الرحيم
 خود را به اسلام و ملی تقویت‌مان و این امت اداء کرده باشم،
 خداوند آن سر بجز فداکاری را که در راه تو دین تو بر روی دشمنان تو بشیر
 می‌شود و در جهاد خویش رضای تو اعتلای دل‌های علی‌های تو را می‌جوید همواره بی‌روز
 و خرسند فرمای، سخنی جگر را بروی آسان کن و لذت جگر را به کامش شیرین
 گردان، و یستی راهی به سوی گرم و استوار برار، و نیز به چنین سرکاری
 با دلی و حرارت شوق عطا کن، و از وحشت و حراس اینت ساز، و در نهایت
 محفوظش بدار و اگر او را به سوی خود خواندی به خانواده ملی صبری عظیم و
 ایمانی استوار عنایت فرما؛
 خدایا قلبت ما را با نور ایمان خود آشنای گردان، و ما را از گناه و معصیت دور

برار امام زمان را از صاحب نمودن و خداوند! ---
 من گفتم ای مرتب شده ام که فقط تو سیدانی و پس ای خدا ای پوستانه
 و گفتم بنده است رای تو به پذیرد تو به این بنده خود او حقیرت را با کرم و به
 که داری بیزیر و گفتم سارا ببخشی پروردگار این تویی که منبع نور و نعتی است
 که بر بد او معاد قدرت داری و هر چه برستی اولیای تو تعلق گیرد تواناییها
 نیاس زبده ای از این دنیا نیز من بنده ای گفتم ای عاقل که پناه حسین
 شما دتم عاقل دیدار حسین خدا یا دوست دارم همچون یاران باوفای
 باشم دوست دارم که با کنار و مشرکین مستیز کنم خدا یاد دست
 همچون انصار حسین از دنیا روم خداوند اجوز با شهادت چیزی دیگری

دنیا نیز چون تنها شهادت در راه توست که هر تو اندوختی را از گرداب
 کناه نجات دهد، خواونداتو خود از حال من با خبری تو خود می دانی گفتگم
 و در برابر آنچه لعنت و نیشنگیهای تو من معصیت تو را انجام دادم
 و با کاک و کبر دم که تو را به خشم و غضب وادانست و اکنون دست گدایی بر طرف
 تو دراز کردم و از تویی خواهم که از کفاهان گذشته ام صرف نظر کنی و سر امورد
 کرم و فضیلت ترارده همچنانکه در گذشته ترار دادی و احسانم بردی
 خداوند مرا ببخش و نتوانم علم و دانش کسب کنم اما خود می دانی که در
 درونم و علم به تو ایمان داشتم؟

بار الهی چه بسیار رخ داده است که خود را پیش از آنچه هستم نشان
 داده ام، چه بسیار خود را بهترین می پنداشتم، او خداوند مرا ببخش و بیگمرد

که این پسر گنجه‌سار تان را بیخود در آخرت تدیون نمی‌نمایم. و شما سار
 گرامی: سرانجام اینچار ساندیده شما خلی برای من رحمت کشیده اید و می
 من قدر شما را ندانم خلی شما را ناراحت کردم مرا به بزرگواری خود
 ببخشید تا در آخرت رو سیاه نباشم. مرا احلال کند چون اگر شما از من تلافی
 بشیر خواوید هم از من تلافی می‌کنم مرا ببخشید؟
 همه افراد خانواد خود و دوستان و آشنایان و طبل و همایگان از طرف من طلب
 بخشش و حلاکت کن و از رفتن من خود را ناراحت نکنید این راهی است
 که همه آن را می‌پسندند چه بهتر است که اینگونه باشد در راه خواوید راه آفریدگار
 خود؟ مگر می‌تواند از من جواب نگاه و فدا کرد من سازد مگر می

دیدار منی ندآورم و امیدوارم که رایبختید به امید طول عمر رهبر کبیر انقلاب
اسلامی و پیروزی رزسولگان اسلام و ظهور رهبر سربلندتر آقا امام زمان
خداوند علما و اربابان.

فرزند کوچکتان رضا عاری
بیوسم دست ای کادر پیروای آزاد
بیا بابا تا تان کنی که فرزندت شود و لیا
به جای می رسم کوان ولی زنی بر سر نام
به جای زلفت دادم لیا س خون بیست دارم
زنی دوست خون دل خون
اولی روح آخرتی مردن
آنقدر آه نیندم ز جملک سرشتم
بهر نام که جوان است علی بیست دارم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باسلام به مقدّامی عصر و نایب بر حضرت حضرت امام خمینی ابن پیر جمالان

و راد سردجانی و باسلام به خانواده شهیدان این ملت شهید پروود لاور سردان

درین سوخو و آن یاران واقعی اقا امام زمان و باسلام به شما خانواده عزیزم

که این کور به من خدمت کرده اید امیدوارم همیشه در همه جا مورد محبت

خداوند واقع شود یعنی عزراوند شما را همراه باشد؟

مادر و پدر عزیزم شما که سر ایاری نمودید که بدو انم به چشمه بنایم و به این مکان

مقدس باگذارم، امیدوارم که از سرتفسیر است این بجانب در گذریدی خواستم

این را بنویسم که الرخواد و انتقال من را به سوی خود طلبید و لایق زیارت اقامیم

امام حسین (ع) منوم شما برای منی فغان و ناله کشید که مولایم لایق آن است

اگر خواستید که در هزارم اشک بریزید به یاد آقام حسین بریزید به یاد
 آقام حسین بریزید و ناموفقان را برای او کنید که او مشتاق آن است
 که باشد با همین کار در آخرت دست نی را بگیرد و ما را از آتش دوزخ در
 جنت آورد عبوری نباشد که پارتی می از این دنیا نرسد ای بخورید مبر دلش
 باشد ایانقا را قویتر سازید و نوشته آخرت بریزید که زندگی واقعی سادرا آخرت
 است و شقی دنیا را تحمل کنید تا در آخرت به آسودگی زندگی کنید و حق
 کنید که بر عین آن نباشد به یاد آورید که زینب داغ هفتاد و دو در لاور را
 دیده از زن و مرد --- کوچک و بزرگ و اسید و ام و نهام ذریای از صبر
 آن حضرت را در وجود داشته باشید؟

سادر جان اگر بیدگی به خاطر نیاید به یاد آن خانواده هایی باشید
 که جوانان خود را در راه خدا و اسلام فدا کردند و چنانچه آنها را نیز از خدا
 نخواسته باشند باشد که با ارزشترین شهیدان گننازند و ازین قطع قطعه سدم
 و یا عضوی از بدنم ازین جدا شد خدا را شکر کنید و هیچ منفعی از خودتان
 نشان ندهید به حرف منافقین که در دل می که در همه مجامعند و همه در حال
 و در طلب هستند و جای نداشته باشید که خداوند در آخرت جزای آنها را
 خواهد داد؟ یاد در جان همیشه واقفاندر عشق بود برای من واقفان
 زدگی کردن را آموختند خدا را شکر می کنم که در این را گفته سدم؟ ---
 خانواده عزیزم سید امام عزیزمان را تنها بگذاریده در آخر حواستم بگویم
 که مطمئن باشید که همان مدتی که حضرت ابراهیم را در آتش نسوزاند؟

همان خدایی که نزد ما بایک پشه از بین برده همان خدایی که قوم
 حضرت موسی را از وسط رود نیل عبور داده همان خدایی که قوم فرعون
 را در رود نیل از بین برده همان پروردگاری که سلطنت چندین و چند ساله
 شاهان ایران را در هم شکست و جمهوری اسلامی تبدیل کرد،
 همان خدایی که سایر پروردگاری نهایی می‌رساند؟
 در صورتی که ما مستحق از خودمان گشتن بدهیم یا سختیهای دنیا دست
 بیخبرتر کنیم؟ این پیامی است که به تمام افراد نمی‌گویند فلان که
 این قدرت است و در مقابل آن ما چنین هستیم خدایا است از خودمان
 نیز همت کنیم کارهایمان از جمله بیستی برود دین اسلام موفق و پیروز خواهیم
 بود. دیگر عرضی ندارم جزو اینکه از شما بخواهم که اسلام است شن

امام بت شکن مان را دعا کنید و او را تنها نگذارید از نام شما دوستان،
آشنایان، نامیلهما و بقیه طلب حلالیت می کنیم؟ و شما را به خدای متعال
می سپارم خدایا رنجه داران .

{ اینها کلامی است که فراموش کرده بودم که در وصیت نامه ام ذکر کنیم }





شهید رضا عامری در آخرین مرخصی خود این عکس را با پدر و مادرش گرفته است.